

به «یاونی ولی» خوش آمدید؛ سرزمینی شاد و آرام که تپه‌های  
سرسبزش به رودخانه‌ها می‌رسند و تا چشم کار می‌کند، می‌شود این طرف  
و آن طرفش گاو دید!  
الان یکی‌شان اینجاست:



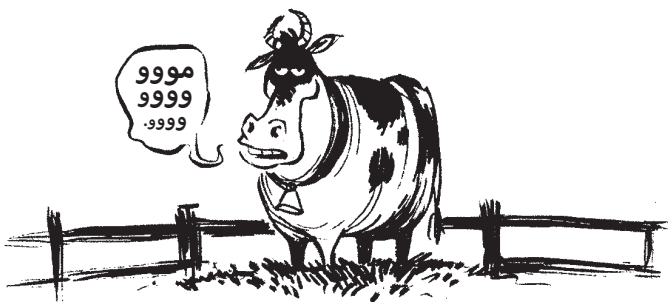
گاوهای یاونی وکی خیلی زیادند؛ خیلی! آنقدر که اگر همه‌ی آنها را روی هم بچینید، می‌توانند تا خودِ کُره‌ی ماه بروند و دوباره برگردند؛ یعنی تا این حد! (البته حق با شماست؛ روی هم چیدن گاوها کار خوبی نیست! آنها از ارتفاع می‌ترسند و بدون کلاه مخصوص هم نمی‌توانند توی فضا نفس بکشند!)



شاید باورتان نشود (که مهم هم نیست!)، اما در سال ۱۸۳۶ به خاطر اشتباهی در رأی‌گیری، یک گاو شهردارِ یاونی ولی شد (و حتی در رأی‌گیری دوم رکورد شکست و رأی بیشتری جمع کرد)! مجسمه‌ی این شهردارِ گاو، هنوز هم در میدان اصلی شهر هست!



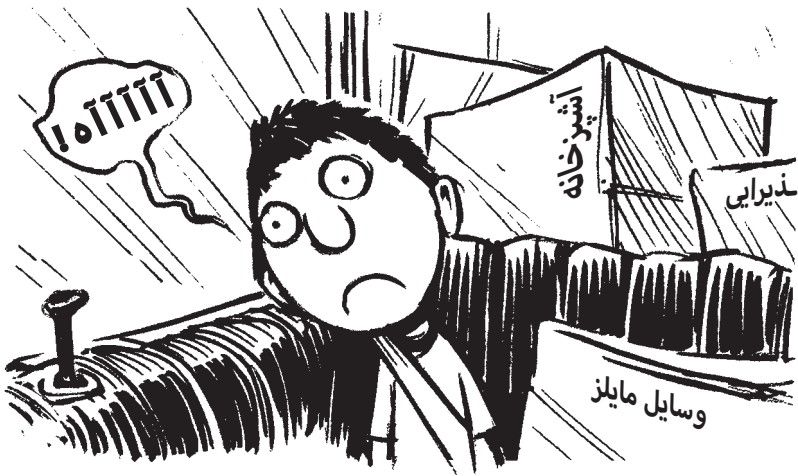
یکی از راه‌های وقت‌گذرانی در یاونی ولی، شمردن صدای مووو مووو کردنِ گاوهاست! (سرگرمی بدی نیست، نه؟) گاوهای اینجا، حداقل روزی صدبار مووو مووو می‌کنند. (حالا یکی بیشتر، یکی کمتر! چه اهمیتی دارد؟)



بفرما؛ به قول قدیمی‌ها، شاهد از غیب رسید!  
 خلاصه که اگر نیمچه علاقه‌ای به گاوها داشته باشید، در یاونی ولی حال می‌کنید؛ اوضاعش بدک نیست.  
 «مایلز مورفی» که کوچک‌ترین علاقه‌ای به گاوها نداشت! (و برعکس!)

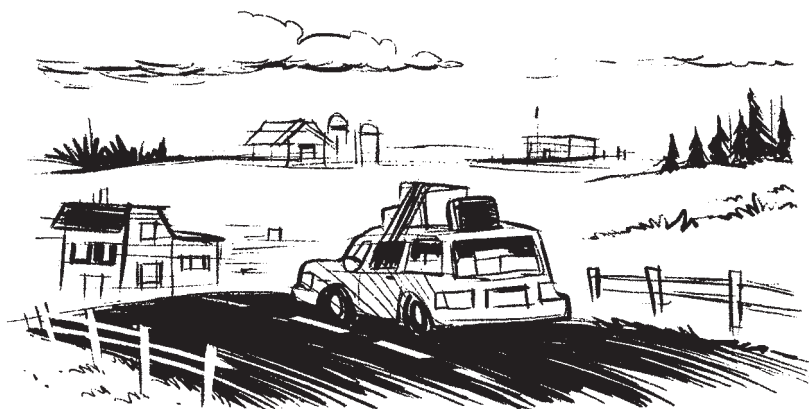
این هم از جناب مایلز مورفی، در حال آمدن به یاونی ولی. ریخت و قیافه اش را ببینید: آخم کرده و لب و لوچه اش حسابی آویزان است! از ناراحتی، جوری یک وری سرش را به شیشه چسبانده و توی فکر رفته که آدم خیال می کند دنبال راه فراری چیزی می گردد. (البته خُب واقعاً هم می گردد!)

الاهی!... ببینید چه آهی می کشد!



این شد صدتا؛ صدمین آه امروزش!

«جودی مورفی» - مامان مایلز - که رانندگی می‌کرد، گفت: «اا! مگه کشتی‌ها ت غرق شده بچه؟! چقده آه‌وناله می‌کنی!... بابا خُب به این فکر کن که داریم خونهدار می‌شیم! اتاقت بزرگ‌تر می‌شه، حیاط‌دار می‌شیم. این یه شروع تازه‌ست پسر!... باز کن اون سِگِرمه‌ها رو... ای بابا! دیگه یه لبخند که می‌تونن بزنی!»



اما دلِ خوش سیری چند؟ خنده کجا بود؟ مایلز که اصلاً از رفتنِ به یاونی وکی خوش‌حال نبود! جداشدن از دوستانش، کارل و بنِ خیلی سخت بود؛ از اینکه باید از آپارتمانشان در ساختمان صورتی‌رنگِ نزدیک دریا جدا می‌شد، خیلی ناراحت بود؛ از خداحافظی با اتاق قدیمی‌اش که روی تمام درودیوارهایش نقشه‌هایش را چسبانده بود، حالش گرفته بود (نقشه‌هایی که اگر می‌خواست آن‌ها را بکند و با خودش به یاونی وکی بیاورد، حتماً پاره می‌شدند؛ از بس که خوب و تمیز چسبانده بودشان). تازه! از خداحافظی با فروشگاه مَکس هم خوشش نمی‌آمد، چون همیشه آبنبات‌هایش را

از آنجا می‌خرید؛ و البته از همه‌ی این‌ها مهم‌تر، به‌خاطر خداحافظی با عنوان **خفن‌ترین خرابکار** - که شهرتش در مدرسه‌ی قبلی‌اش بود و سال‌ها برای به‌دست‌آوردنش زحمت کشیده بود - حسابی اعصابش به‌هم ریخته بود.

از لحظه‌ای که راه افتادند، مدام توی دلش خدا خدا می‌کرد که مامان یکهو دور بزند و برگردند به‌سمت خانه‌ی قبلی خودشان و همه‌ی این ناراحتی‌ها تمام شود؛ اما خُب، زهی خیالِ باطل! این اتفاق نیفتاد و همین‌طور رفتند و رفتند، تا اینکه تابلویی سرِ راهشان سبز شد:

